

نمی‌کرد. در هر صورت آنی نتوانست کاملاً تنها باشد و در این موقع شخص دیگری پیدا شد و به او گفت: «شاهنشاه، من در سنوات گذشته شما را بر حذر داشته‌ام!» این شخص پیری شکسته بود که به‌عصای خود تکیه می‌زد و حلقهٔ سیمینی زیر گوشش آویزان بود و برق می‌زد و شعاع آفتاب مغرب بر زنجیرهٔ جبه‌اش می‌درخشید. پس وی چنین ادامه داد:

«من اولین کسی بودم که تو را از آرن هاریک خبر کردم که اکنون در گذشته و از مآدها بحث کردم که الان در خدمت تو هستند.»

کوروش برای دیدن صورت آن مرد خم شد و او را شناخت، که همان بازرگان عبری بابلست که با او واقعاً دوست شده بود. گفت: «همه را به یاد دارم مقصودت چیست؟» پیر مرد نگاهی به بالا به سوی کوروش کرد و چنین گفت: «نبویند شاه بابل با اولین فرزندش بلشصر همدست گشته، دارند حصارهای خود را مستحکم می‌کنند و اردوئی از نیزه‌داران و عرابه‌ها از سرزمین عزه تا سواحل دریاگرد می‌آورند تا بر ضد کوروش هخامنشی برخیزند.»

کوروش بوجه معتاد تعجب می‌کرد که در وراء این اخطار رایگان چه غرضی پنهان است زیرا عقیده داشت که غرضی هست. زیرا از منابع دیگر شنیده بود نبویند با پسرش درافتاده. در این باب فکری کرد و خنده‌ای زد. ممکن بود همین نوع کلمات راجع به خود او و پسرش کمبوجیه گفته شود. پس دستهایش را به هم زد و سپس بمراد عبری بار دیگر امتنان خود را اظهار نمود. آنگاه به‌امبا خدمتکار پیر خود گفت پشت سر او بیاید و به‌دلال اسب گفت اسبهای سابقهٔ او را می‌خواهد بخرد و خودش آنها را به‌کار اندازد.

شاهنشاه با امیدی نوین رو به‌تالار بار نهاد که درباریان و خدمتکاران در ایوان به‌انتظار او ایستاده بودند و در آن ساعت نگرانی دیدگان آنان

متوجه اطوار شاهنشاه بود. چون کوروش نزدیک شد، آنان به کنار رفتند و او به طرف کمبوجیه نزدیک شد که هیچ نباشد جثه‌ای قوی پیدا کرده و از پدر بلندقدتر شده بود. آنگاه دست خود را به گردن کمبوجیه انداخت و او را بوسید و با لطف مسرت آمیز به صدائی که همه بشنوند به او گفت: «حالا موقع آن است که زمام فرماندهی سپاه ما را قبضه کنی و تمام لشگرها از لیدیه تا مشرق در فرمان تو باشند و موقع آن است آنان را پیش از بسته شدن گردنه‌ها رهبری کنی. پند مرا گوش کن. ما خود نیز در این فرصت همان راه را تعقیب خواهیم کرد.



www.tabarestan.info
تبرستان

بابل سقوط می کند

موقع خرمین سال ۵۴۰ خیر به بابل رسید که کوروش پادشاه پارسیان و مادیان از مشرق زمین به قلاع کوهستان خودش برگشته و اردوهای عشایر سوار پشت سر او هستند. شاید بهترین طبقات مطلع شهر بانکداران لنگرگاهها بود. اینان که در بیرون باروهای شهر مستقر بودند، اوضاع را به دقت می‌سنجیدند و در ردیف اعیان دربار و پایوران معبد اساگیله^۱ و کارفرمایان مقام داشتند و می‌دانستند کوروش در ابتدا پسریک حکمفرمای روستائیان و خود بی سواد بوده و افراد قبیله او در آن زمان بیابانهای اطراف را مانند اراضی کمرها تسخیر کردند ولی نسبت به شهر در نتیجه پیش بینی های بخت النصر، صدمه ای نرسانیدند. اما در این موقع که موسم پاییز بود، این صرافان مدام از تنزل در کارهای ساختمانی و افزایش تدریجی بهای غله، و شیوع امراض که به قول کاهنین نتیجه خشم مردوک یا بل - مردوک خدای بزرگ بابل بود - پریشان خاطر می شدند.

آن سال با مراسم مرگ رمزی و تمثیلی مردوک و عزاداری بندگانش گذشت. سال نو که به نام سال سوانح تقویم شده بود - با جشن ماه نیسان^۲

1. Esagila

۲. از ماههای سریانی مطابق ماه آوریل فرنگی و فروردینماه ایرانی.

آغاز نمود که با شکوهی غیر عادی برگزار شد که از جهات متعدد غیر مترقبه بود. نبوئید شاه بابل که در این سال غالباً از مقر خود غایب بود، شخصاً در مراسم حضور داشت و از پله‌های معبد اساگیله به بقعه بالا رفت و در آنجا برای اثبات لطف خدا و خلاص خودش دستهای مردوک را گرفت. مجسمه هولناک مردوک با یک اکلیل سنگ لاجورد و یک گلوبند طلا تزیین شده بود و اشعار می‌شد که او باز به حیات برگشته.

با این همه بانکداران متوجه شدند که در پایان دوازده روز جشن، متصدیان اساگیله در ایوان آنجا اظهار می‌داشتند که خشم مردوک نسبت به نبوئید تحقیقی حاصل نکرده و آفات هنوز متوجه سرزمین دولت کلدان است. این شایعات ایوان مهمتر از مذاکرات رسمی در محافل بانکی بود. در ضمن بانکداران متوجه شدند که در جشن شراب سربازان راد و مقابل دادند و آنهم نه صراحیهای شراب خرما بلکه شراب انگور رسیده از لبنان. این کار به موجب فرمان ولیعهد که بل او را حفظ کناد بود که صرافان عبری کانال کبر^۱ او را بلشضر می‌نامیدند.

این احوال به نظر این اقتصادیون ملاکی بود برای سنجیدن کدورتی که میان روحانیان معبد مردوک و نبوئید وجود داشت که خود او هم سلطان بود و هم روحانی بزرگ محسوب می‌شد. بین مردم شایع بود که بلشضر فرمانده تمام نیروها و حکمفرمای واقعی در صدد بود قصوری از پدر بهانه گیرد و او را مسموم کند و خود بر تخت اژدها نشان جلوس کند و عنوان بخت‌النصر ثانی و مدافع بابل گیرد. برای اینکه وی چنین انقلاب درباری را راه بیندازد لازم بود اقلای یک فیروزی ظاهری در برابر دشمن مهمی نصیب او گردد. صلحی در مرزها نصیب نسلی شده بود که آنهم مفتکی نبود - و بانکدارها علت آن را می‌دانستند - حالا که کوروش

هخامنشی سرسخت ظهور کرده بود، بلشصر می توانست آن پیروزی را در برابر او ببرد. ولی در مقابل کلیه این انتظارات، لازم بود ذهن متلون نبوید در نظر گرفته شود. این شخص پسر واقعی از دختر بخت النصر نبود. مادر او کلدانی بود که راهبه معبد خدای ماه موسوم به سین منسوب به حران بود و خودش به واسطه کشتن یک مدعی که از سابقه او باخبر بود، به تاج و تخت رسیده بود. نبوید پیش از آغاز جشن سال دستور داد یک پیشگوئی بر لوحه‌ای از سنگ یمانی حک کردند که این بود: کوروش پارسی در پای من سر فرود خواهد آورد. زمینهای او به دست من خواهد افتاد؛ متصرفات او غنایم من خواهد بود؛ نبوید پس از اتمام کتیبه به ندیمان خود گفت اگر کوروش این کتیبه را ببیند نمی تواند خط میخی آن را بخواند. نصب این کتیبه واقعا کار عاقلانه و برای تبلیغات سودمند واقع گشت. در نظر خدام اسائیله پس از خواندن آن معین گشت که نبوید بدین واسطه سلطوت پسرش را برای خودش دزدیده. و اگر بلشصر بر پارسیان و مادیان پیروزی جوید، شهرت آن به نام پدرش تمام خواهد شد که به نام خدایان بابل پیشگوئی کرده بود. صرافان زیر ایوان آهسته تطیر می کردند که بلشصر پیش از پدر می میرد؛ وی شراب هم زیاد می خورد. به علاوه روز سال نو نبوید به کامیابی نوبنی نایل شد.

خدایان توانای نیائی ظاهراً نسبت به او با نمایش و تظاهر کمک می کردند لکه ابری که موجب تشم گردد یا غباری که از بادی برخیزد دیده نشد. تارک زرین برج بابل مانند آتشی از دور شعله می زد. بابل میان هزارها سکنه در اوج عزت و جلال جلوه می کرد. جمعیتها با خانواده و غلامان خود در جاده مراسم عمومی ازدحام می کردند و در آنجا از کوچه ادد تا محل کاشیهای کبود دروازه ایشتار، پشت سر نگهبانان شاهی به هم

فشرده می شدند. مانند معمول برده‌های داغ شده در خیابانهای فرعی جا می‌گرفتند و آزادگان و دهاتیان و گله‌بانان و باربران اجازه داشتند پشت صف نگهبانان خیابان بزرگ مستقر گردند. طبقات بالاتر، فلز کارها، نانواها، گوشتفروشا در کوجه‌های مخصوص خود می‌ایستادند. امیران، بازرگانان، بانک‌داران، و تماشاگران بر نیمکتها و بعضی توانگران زیر سایبانها می‌نشستند. در غرفه‌ها و پشت بامها، اعیان و اشراف با قبا‌های الوان و اکلیل‌های جواهر بر بزرگان و اکلیل‌های گل‌بر کودکان راحت می‌کردند. بعضی از اینان نسبت خود را به سارگن بزرگ شاه اکد می‌رسانیدند. یکی از بازرگانان بزرگ در برابر شکوه این مراسم چنین فریاد زد: عجایب و جلال دربار سارداناپال^۱ در برابر این دستگاه یک توده سرگین بیش نبود! البته منظور او تعلق به صرافان مهماندار خود بود و گرنه چندتن از آنان به حرف او خندیدند زیرا سارداناپال همان آشور بنیپال کتاب جمع‌کن و شکارچی حیوانات تله‌افتاده و آخرین آشوریان بود. میان انبوه تماشاچیان افراد بی‌رسته، افسونگران، روسپی‌ها که علامت ایشتار بر تن نداشتند، خوانندگان سرودهای ممنوع، دزدان و جاسوسان ریموت^۲ و سگ‌پاسیان نبونید نیز به خود جا کرده بودند. عبریه‌های محله کبر هم دیده می‌شدند و دعوی می‌کردند که نیاکان آنان در دوره اور^۳ در ماوراءالنهرین زندگی می‌کرده‌اند. در این موقع جمعیت برای مدت کوتاهی نگرانی و گرسنگی را فراموش نمود زیرا مردوک از دربار اساگیله بیرون آمد و صدای شیپورهای متعدد بلند گشت و در اثر آن کبوتران

۱. نام شاه تیمه افسانوی آشور که مقلوب مادها شد Sardanapalus

2. Rimut

۳. نام یکی از شهرهای بسیار باستان ناحیه شمر در بین‌النهرین که مرکز نعدن باستان هزارها سال پیش بوده. محل آن را متأخرأ عرب تل‌المقیر نامید.

بی شمار به هوا پریدند و در آسمان حلقه‌ای تشکیل دادند. خدای بابل که از نو زنده شده بود در عزابه خود که آن را صفوف روحانیان نغمه‌خوان می‌کشیدند راست بر اژدهای خود ایستاده بود و در برابر دیدگان پرستندگان خود جلوه می‌کرد. زنان چنگ می‌نواختند و مردان دف می‌زدند و هزارها مردم می‌خواندند و شادی می‌کردند و از مردوک از نو زاییده یاری می‌طلبیدند؛ زیرا عقیده داشتند نیروهای کلیه خدایان دیگر در او جمع است چنانکه از این سرود پیداست:

نرقال از شهر بابل

نرقال مردوک جنگست

زبابه مردوک قتالنت

انلیل مردوک رهنمایست

شمش مردوک دادپرور است^۱

پس چون مردوک به جاده رژه و نمایش برگشت، پیش آمدی غیر عادی رو داد. تماشاگران خورده‌گیر، در انتظار دیدن تمائیل نرقال و سایر خدایان قدیمی بودند در صورتیکه خود خدایان را هر یک سوار بر استر سفیدی دیدند. ایضا دیوسین حرانی و شمش سپار سوار شیر آتش‌فشان پردار، و ایشتار اوروک^۲ نقابدار مسلح را.

نمایش خدایان امتداد یافت تا اینکه سرشناسان تماشاگران به حقیقت پی بردند و تمام خدایان ولایات بابل را دیدند. آنها را از شهرهای خودشان برای شرکت درین تجسم بزرگ خدایان حمل کرده بودند. البته بنوید این کار را فقط برای افزودن به تشریفات سال نو نکرده بود. آیا این خدایان غربیه را برای اینکه محفوظ مانند به قلعه اساگیله انتقال داده

۱) Shamash, Enlil, Zababa, Nergal نامهای خدایان بابلی.

بودند؟ در این صورت علتش چه بود؟ یا اینکه آیا آنها را به این شهر آورده بودند قدرت بابل را فزون‌تر کنند؟ در این صورت برای چه منظوری و مقابل کدامین خطر؟

تمام روز را تا روشن شدن چراغها، مردم این پرسش‌ها را می‌کردند و کسی نبود جوابی به آنان بدهد. فالگیران و بخت‌گشایان در مقابل پیش‌گوئیهای خود از معتقدین مقداری نقره و جواهر ارزان‌قیمت جمع کردند. در هر صورت بابل‌ها غرق سری بزرگ شده بودند.

شبانگاه که همه سرگرم سفره‌های پر از اغذیه بودند، خبری از معبد اکور^۱ یعنی استراحتگاه مردوک پس از نمایش، رسید و در نتیجه شایع شد که مردوک ریاست تمام خدایان را به عهده گرفته و آن را عده‌ای از مراقبین دیده‌اند ولی زریه مدیر معبد چیزی نمی‌گفت. چون زریه نماینده و مستخدم حکمران بود پس ناچار نبوئید سعی خواست توضیحات داده شود. خودش هم که خیلی به مراسم ظاهری معبد بود، پس از تماس دستهای مردوک از نظر مردم غایب شده بود.

افراد صرافان نظر پیدا کردند که نبوئید توقعات مردم خود را زیاد کرده و هرچه ظرف سال اتفاق افتد، مردم اثر مراسم او خواهند شمرد. به‌طور کلی عقیده اقتصادپون این بود که با این عمل نبوئید به طرفداران بلشصر غلبه جسته. آن شب را بر سردرهای هریکی از پنجاه و سه زیارتگاه بابل چراغ روشن کردند. همچنین سال سیصد زیارتگاه مقدسین زمینی به انضمام زیارتگاه‌های بی‌شمار درون دیوارهای شهر. این چراغان توصیف‌نشده‌ی، امیدها را فزون‌تر کرده بود.

بیرون سنگرهای ایمگور^۲ و دروازه‌های نگهبانی شده، خدام حوالی تاریک کانال کبر بودند ولی آنان درین امیدوارها شرکت نداشتند.

برای کارگران عبری محله جوار کانال، داشتن معبدی را اجازه نداده بودند. آنان در چنین مواقعی در تالار خالی گرد می‌آمدند و ادعیه و مراسم خود را در تاریکی و بی صدا به جا می‌آوردند. و در آن شب ادعیه، بی صدا گفته اشعیا نبی را تکرار کردند.

اگر این کلمات به زریه گزارش داده می‌شد هم به معنی خیانت تعبیر نمی‌توانستند بکنند ولی برای آنان که رژه خدایان سوار چارپایان پشت سر بل مردوک را مشاهده نمودند، معنی داشت. این رژه رفتن اصنام نمی‌توانست شهر را از بارگران خود آزاد نماید.

بوی مردگان از آبهای راکد کبر فزونی می‌یافت. پس از سال نو پاسبانان مسلح ریموت در کوچه‌ها می‌گشتند و گدایان و جذامیان و کوران و طاعون گرفتگان حتی گرسنگان را می‌گرفتند و قطار می‌کردند. ریموت کوی زدایان یا پسر خود را صدا می‌کرد که در واقع مأمورین بهداشتی محسوب می‌شدند و آنان این چیزها و اشخاص آلوده و پلیدیهای جاده‌ها را از دروازه شرقی ایملگوریل بیرون می‌بردند و در آنجا جمع می‌کردند و دستور می‌دادند مردم در آنجا آنچه بخواهند بخورند و بنوشند. کثافات انسانی، خندق را پر می‌کرد و زنده‌های آنجا برای پراندن لاشخورها بازوان خود را تکان می‌دادند و از رهگذران به زاری کمک می‌طلبیدند و کسانی گاهی یک سکه می‌به‌سوی آنان پرتاب می‌کردند و به تماشای گلاویزی که بر سر آن سکه‌های شی^۱ به وجود می‌آمد می‌پرداختند.

گاهی هم اشخاص به کنار خندق می‌آمدند و به دقت مشاهده می‌کردند و ناله این مردم را در لب آب می‌شنیدند و به قویترین آنان می‌گفتند: چشم‌های خود را بر فراز تپه‌ها متوجه سازید؛ یاری شما از آنجا خواهد آمد! ولی جز چند نفر، کسی عمل نمی‌کرد فقط در روزهای خنک بدون

باد بعضی از آنان از طرف مشرق شهر و بیرون حصار خارجی رو به تپه‌ها می‌رفتند و به سبزه‌زار می‌رسیدند. هیچ یک از این بدبختها که رنج می‌بردند و می‌مردند، تصور بیرون رفتن از شهر را به ذهن خود راه نمی‌دادند. غریزه‌ای که هزارها از آنان را به شهر کشانده بود به قوت خود می‌ماند. پاسبانان ریموت هم آنان را به بیرون خندق سوق نمی‌دادند زیرا می‌دانستند باز هم به سوی توده خاکروبه و کثافت و کنار آب برمی‌گردند. ماه بعد از جشن بود که این گدایان (کبر) معجزه‌ای را مشاهده کردند. یکی از اعیان به نام یعقوب اقبی‌ای که چاق و شاداب بود پیدا شد با یک دست قبای ریشه‌دار خود را بلند کرده و با دست دیگر یک شیشه عطر زیر دماغ می‌گرفت و برده‌ای سیاه و بلند قد چتری بر سر تراشیده‌ او نگه می‌داشت و یک برده سفید کوتاه‌قد با چوبدستی گدایان را که دور و بر او فریاد برمی‌آوردند می‌پراکند. تا قدم به آن نقاط آلوده نهاد همه داد زدند، توانگرا کمکی بکن! ای نظر کرده‌ مردوک! به بینوایان رحم کن!

یعقوب به جای اینکه چند شکل یا شئی به سوی آنان پرتاب کند، به سوی در معبد عبریها که تاریک و خاموش بود برگشت. در مدخل عصادار گدایان را عقب زد. یعقوب قبای خود را انداخت و به زبان سران عبری به آنان خطاب کرد: اگر یاری می‌خواهید به تپه‌ها توجه کنید. این را گفت و به اطاق پنهان مهاجرین زندانی یهود رفت.

برای یعقوب اقبی‌ای چه پیش آمد کرد

یعقوب اقبی‌ای، ارشد خانواده قدیمی اقبی‌ای که کارش قرض دادن و ربح گرفتن بود، می‌کوشید درست مذاقه کند در اینکه کدام عوامل اسرارانگیز او را واداشت برخلاف قضاوت خودش داخل مواضع آن سال گردد. تمام

احتیاط مادرش را که دختر یکی از اسیران بیت المقدس بود و هوش پدرش را که از بابل می آمد به ارت برده بود. قسمتی از عایدات خود را به عمال بازجوی خود می داد که حتی شبکه جاسوسی ریموت آنان را نمی شناخت و خود از حال همدیگر خبر نداشتند. یعقوب از گزارشهای این اشخاص در باب تاجران اسب اطلاعاتی کسب نمود. برای تسکین کنجکاوی خود پول حسابی خرج کرده بود و از بدل نقره خودداری نمی کرد، زیرا جاننش در خطر بود.

از گزارشهایی که به او رسیده بود کشف به عمل آمد که نخستین وقعه پس از جشن عبارت بود از ملاقات دو عاشق جوان یعنی نوسکو که شغل آجرپزی داشت و ایلیل که روسی و لگرد بود. این موضوع به خودی خود اهمیتی نداشت و این جوان احمق آنچه از تقود داشت، ظرف مهمانی خرج کرده و گرسنه مانده بود. گویا دختری ایلیل دلدادۀ خود را از نزدیک شدن به دلالان استقراض بر حذر ساخته و او هم قبول داده بود که تن مشارالیه را به مردان دیگر بفروشد. ایلیل نوسکو را کنار پل گذاشت و به راه خود رفت و به سراغ یک سوار آرامی شتافت.

ایلیل برخلاف مقررات - که فواحش را از بیرون آمدن با تقاب ممنوع می ساخت - روی موی زیبای خود روسری می پوشید و یک حلقه ایشتر بر انگشت خود می کرد. با اینکه روسی ثبت شده معبد نبود با اینهمه مشاهده می کرد که مردم معبد به یک دختر میل وافر دارند، او هم که به اغلب احتمال گرسنه بود. تجربه به او یاد داده بود که معمولاً اگر یکی از سران قبایل - که در بابل کمتر دیده می شدند - بیاید روی اسب گرانبهای خود کیسه ای پر از سکه های زیاد با خود برمی دارد. سوار غریبه چاق که ایلیل به سراغ او می رفت شمشیرداری نمیدپوش پشت سر انداخته بود که او هم سوار بود. ایلیل مهمانان را از جاده ادد به قلعه اساگیله برد و در آنجا

برج بزرگ را مشاهده کردند و به معاینه کتیبه‌هایی که بر آجرهای اسفالت حیاط کاخ نصب شده بود مشغول شدند. در این کتیبه‌ها، فتوحات نبویلازر^۱ و بخت‌النصر شرح داده شده بود. یکی از آنها کتیبه حکمران وقت یعنی نبونید سومین شاه کلده بود که کوروش را در آن استهزاء می‌کرد؛ چند تن کنجکاو همین کتیبه را می‌خواندند. این سواران هم برای دیدن آن توقف کردند.

ایلیل از فرصت استفاده کرد و نزد آنان آمد و روسری خود را برداشت و به‌ران مرد آرامی دست نهاد که گویا تکیه می‌کرد. در یک نگاه فهمید که سر عشیره ریشو ازو خوشش آمد. تندتند به آرامی حرف زد و با مهربانی ماهیت کتیبه جدید را توضیح داد. گویا سواران عشاير تعجب کردند و شمشیردار بلندقد به زبان آرامی پرسید کلمات آن چیست؟ ایلیل که خواندن بلد نبود از تماشاچیان پرسید و به‌زایرین برخواند: کوروش پارسی برابر قدمهای من سر فرود خواهد آورد. جز زمینهای او به دست من خواهد افتاد؛ اموال او غنایم من خواهد گشت! مرد ریشوی آرامی در استماع این کلمات خنده زد. ایلیل که به‌جارتش افزود، شوخی نبونید را تکرار کرد که اگر کوروش آن را ببیند نمی‌تواند بخواند!

این دفعه خدمتکار با خنده داد زد: بلی شاید نتواند بخواند ولی به‌ناهِید و اهور سوگند که او دستور می‌دهد برایش بخوانند! ایلیل از این خدایان که سوار غریبه نام برد اطلاعی نداشت. بابلیها که پیروان آنان بودند با یک نوع ناراحتی نظاره می‌کردند. مرد آرامی ناگهان بیم کرد و شمشیردار خندان خود را عقب کشید. ایلیل با وجود سرخوردگی باز با امیدی و با نمودار ساختن اینکه آنان او را صدا کردند آنان را تعقیب

نمی نمود.

در محل توقف اسبها، پیش نگهبانان کنجکاو و اسایگله خدمتکار دست او را گرفت و گفت: بیا دختر ما خریدار آواز تو هستیم نه تن تو! مشارالیه با تحکم حرف می زد. ایلیل^۱ چشمان زاغ او را نمی توانست بخواند و از ضمیرش آگاه گردد. نمی دانست هر دو او را می خواهند یا هیچ کدام. در این بین خدمتکار دست دیگر خود را باز کرد و به او شش سکه طلای لیدیایی داد. مشارالیه فوراً حساب آنها را رفت که معادل دوازده برابر نقره به همان وزن می شد و از تمام آنچه قبل از پیمان بانوسکو عایدش شده بود بیشتر ارزش داشت.

با کمال انقیاد همراه دو سوار به راه افتاد و کاری کرد نگهبانان مدخل سکه های زر را نبینند. این بود تجربیات ایلیل روسبی. در آن حین یعقوب اقبیسی جوانک توشکو را در برابر پیش خوان خود دید که قرض دیگری از او می خواست. معمولاً به این دادوستدهای جزئی هم خودش می پرداخت ولی یک کمک عاموری^۲ هم داشت که گاهی که مقروضین اهتمام می کردند او را کارد بزنند. او را صدا می کرد. نوسکو^۳ گرسنه به نظر می آمد ولی مایوس دیده نمی شد. یعقوب در این مذاکره برده محاسب را فرستاد لوح حساب نوسکو را بیاورد. روی میز کوزه آب خوراکی نهاده بود و پهلوی آن اطلاعات روز دیده می شد. دانه کنجد هر گور^۴ به یازده شکل رسیده، هر کیل متوسط انگور خوب نه شکل بود که بهای فاحشی بود و فقط ملاکین می توانستند بخرند و فقرا خرمای خود را می مکیدند و خواب شراب می دیدند که نسیان بیاورد.

1. Eaili

2. Amorite

3. Nusku

۴. Gur از اوزان آن زمان.

یعقوب ازو با تفنن پرسید: چرا نامت را عوض کردی؟ در جواب اظهار داشت به امید اینکه نوسکو خدای آتش در گرم کردن کوره مددکار او باشد. جواب داد: خانواده شما در ساختن آجر یا لعابی کردن آنها اشکالی نداشته ولی آنچه مسلم است تو نمی توانی آنها را بفروشی!

بالاخره لوحه حساب نوسکو را آوردند یعقوب روپوش گلی را با بی صبری برگرفت زیرا آن برای بازرسان ریموت نوشته شده بود. صورت درست و پنهانی در کتیبه درونی بود که حساب شکل ها از این قرار دیده می شد. ده شکل به نوسکو با چهل درصد نفع داده شده به ضمانت هفت کارگر آزاد آجرپزی فرات علیا و رهن گله - سی گوسفند ماده - یادداشتهای خود یعقوب نشان می داد که نه علت تراکم ربح حالا وی هم مالک کارگران است و هم گله. زیرا عایدات گوشت و پره کله را صرف غذای کارگران جو و خرما کرده آنگاه حاضر شده شکل دیگر بدهد و گفت باید زمین را رهن کنی و محل آجرپزی دیگر ارزش ندارد. زیرا زمین مذکور در کنار رود و داخل حصار اراضی ماد بود و احتمال ترقی داشت، جوانک درخواست نمود اقلادوازده شکل بپردازد ولی یعقوب بدون جواب متن قرارداد به پرده حسابدار که دستش لوحه تر جدیدی را گرفته بود املاء کرد - نوسکو در انتظار نتیجه لبهای خود را می گزید که پاسبان عاموری با ناراحتی به سوی در برگشت و در این بین ایلیل روسبی کوچک توی اطاق وارد شد و بازوی نوسکو را گرفت و دادزنان گفت مبادا به نقره راضی شوی زیرا می توانیم طلا گیر بیاوریم.

نوسکو گفت: چرا دروغ می گویی؟ دختره در حضور عاشق و صراف آشکارا حرف زد و گفت دو نفر آرامی یا عشیره ای با اسبهای گرانبها در مقابل آواز طلا می پردازند و عقیده داشت که آنان یا جاسوسند یا دیوانه و از نوسکو درخواست کرد با او برود و گرنه ممکن است او را با خود ببرند.

یعقوب در اثر خشم ورود دخترک و سوءظن نسبت به دامستانی که او نقل کرد به اندیشه فرو رفت، تاجران اسب که از عشایر می آمدند معمولاً دیوانه وار نبودند ولی جاسوسان مصر یا لیدیا ممکن بود برای خرج کردن طلا آورده باشند. پس فکر کرد ممکن است وی نسبت به ریموت که قدرت داشت خدمتی به جای آورد و در مقابل پولی نقد هم بگیرد. یعنی به او بودن آنها را خبر دهد تا در داخل باروهای بابل آنان را بگیرند.

دخترک نوسکو را راضی نمود که همراه او برود و چون از اطاق بیرون رفتند یعقوب به برده خود دستور داد آن دو را تعقیب کند. و پس از دقیقه ای استر خود را خواست که دم در بیاورند و سوار پالان آن حیوان بورقه شد و سراغ نگهبان ژولیده موی خود به اطراف نگاه کرد و دید او رو به بارنندیهای لنگرگاهها و پل می رود. او هم روانه شد ولی باز تردید داشت و فکر می کرد مبادا گول فاجعه سرائی دختری را خورده باشد.

ایلبل و نوسکو به پل رسیدند و مشغول مذاکره با دو سوار نونوار گشتند که با اینکه مانع عبور و مرور شده بودند اعتنایی نمی کردند. یعقوب بی زحمت استر خود را به آنان متوجه ساخت و با زبانهای آرامی و عبری و اکدی که می دانست اطلاع حاصل نمود که آن دو نفر مایلند در باب جریان رود در ماههای مختلف و اینکه کدام خدا در مقام دارد معلوماتی کسب کنند.

یعقوب با شیرین زبانی گفت: سروران صحرائشین من، مردم این سامان در قدم به خدای آب قربانی می کردند ولی اکنون که غرق نعمتند او را فراموش کرده اند!

آرامی جواب داد: احمقند زیرا بدون رود این شهر چه خواهد شد، عمارتی بر ریگ! یعقوب گفت بلی، آن هم چه عمارتهای مهمی! خدمتگار به تارکهای شفاف عمارات که مانند ورقه های طلا دیده می شدند ولی در

واقع کاشی‌های زر بودند نظر انداخت و گفت: این سرزمین بیمار و دردمند است، چطور ممکن است مردم آن رفاه داشته باشند؟

یعقوب که از این دو غریبه که خدمتکار مانند خردمندان صحبت می‌کرد و مخدومش مانند گله‌بانان در عجب شده بود گفت: راز بابل همین است، شهرهای دیگر هم دوره شهرت دارند، و خدایان نامرئی آنها را ویران می‌سازند. بابل که محبوب مردوک است مقاومت کرده و خواهد کرد تا موقعی که بذر شما در خاک بمیرد و از بین برود!

از دحام پل آنان را به حرکت واداشت و در آن سر پل خدمتکار به ایلیل که با نگرانی مترصد بود سکه‌های زر داد که به عقیده یعقوب در ساردیس ضرب شده بود. گرچه مشکل به نظر می‌آمد مردان رک و بی‌اعتنا مانند آن دو نفر، عمال مزدور باشند، ولی وی اشتیاق داشت بداند آنان در کجا اقامت دارند و مأموریتشان چیست؟ پس گفت: اگر اسبهای سواری برای فروش دارید، ممکن است من آنها را ببینم، گرچه در بابل قاطر و عرابه و خر بیشتر مشتری دارد. یعقوب بر وجه معتاد، هر جنسی را که می‌خواست، در ظاهر آن را بی‌ارزش قلمداد می‌کرد. آرامی‌ها با تبسم به سوی او نگرستند و رئیس آنها گفت: ما اسبهای خوب داریم. خدمتکار نیز اظهار کرد و گفت بفرمایید آنها را به شما نشان بدهیم؛ ضمناً بر سر راه برای ما از عجایب بابل نقل کنید. باز هم این حرف از لحاظ مقام خرابت داشت زیرا خادم به جای مخدوم وارد معامله می‌شد. یعقوب باز ملتفت این نکته گشت و در قلب خود منظور داشت و فکر کرد این آرامیها یا جاسوسان غیر معمولند و یا به حد ناسعمول اسب‌فروشان ساده‌عشایری هستند. وی به عقیده خودش در شناختن بیگانگان مهارت داشت، به‌علاوه دوست داشت آنان را راهنمایی کند. خود غریزه مخلوطی داشت؛ از طرفی مفاصد شهر بابل را درک می‌کرد که گوئی آنجا را از دیده

مادرش می نگرست و از طرف دیگر، یک علاقه غیر عادی به آنجا داشت. آنچه سواران راه رفتند، منظره قلعه زرین برج ناپدید نمی شد و بام سبز کاخ از دور بر فراز دیوار نمودن ارتفاع ایملگوریل به شکل باغ آویزان جلوه می کرد و برجهای داخلی غیر قابل نفوذ قلعه نیمیتی بل دیده می شد. مسافران متفرقه، موقع عبور از فرات از نزدیکترین نقطه مجاور به حصار سوار قایقها می شدند و با سکوت راه می افتادند و به کار بردگان که دکلهای بلند خود را بر ضد جریان آب به کف مسیر فشار می دادند، نظاره می کردند. یعقوب توضیح داد که عبور آب در صورت محاصره شهر از طرف دشمن، آب لازم مردم شهر را تأمین می کند و برای خواربار هم انبارهایی به دستور بحث النصر احداث گشته که موقع حاجت به همه برسد. مشارالیه به مردم اعلام نمود که تا ایملگوریل و نیمیتی بل با هم موجود است، هیچ دشمنی قدرت قدم نهادن به شهر آنان را نخواهد داشت. درین بین خدمتکار گاهی را به آب انداخت و جریان آب را که آن را می برد نظاره نمود و با خود زمزمه کرد: با این همه شماها همه خدای رود را فراموش کرده اید! منظره آب این خدمتکار را مجذوب کرده بود. در یک کانال که صفوف بردگان، سطل های خود را به مجرا می انداختند تا آب بکشند و ناظری هم مقدار آبی را که برمی داشتند مراقبت می نمود، خدمتکار نزدیک رفت و چانه یکی از کارگران را که دکل به آب فرو می کرد گرفت. چشمان این برده، سفید و کور بود.

در مدخل باغی، اسبهای عشایر رم کردند ولی سواران خود را محکم بر زین نگه داشتند. در اینجا پوست بدن انسانی را که تازه کنده شده بود برمیخ کرده بودند.

خدمتکار پرسید: آیا این پوست تن دشمن یا یک یاغی است که

کشته‌اند؟

یعقوب نوشته زیر آن را چنین خواند: این شخص گوسفندی را دزدید و آن را مفقود اعلام کرد!

سپس یعقوب زابیرین را به سرعت از چهار دیوارهایی که برای نگهداری کودکان فروشی بود عبور داد. این کودکان به منظور استخدام در پارچه بافیها، خرید و فروش می شدند. خدمتکار نگاهی کرد و گفت که آنان زیر بار خم شده‌اند. در رویه‌رو، صف خران بارکش و عرابه‌های گاوی میان گرد و خاک به هم فشرده شدند تا به یعقوب و قاطرش راه باز کنند. میان چارپایان، صفوف برهنه پایان آدمی که کیسه‌های جو و یا صندوقهای چوبی کول می کردند دیده می شدند. یعقوب می دانست که مزد حمالی آدمیان از کرایه چارپایان کم تر است. خدمتکار کنجکاوانه پرسید: پس اینها کی از بار آزاد می گردند؟

در این موقع یکباره چیزی به خاطر یعقوب رسید و آن کلماتی بود که در جاده‌ها شنیده می شد و اکنون رو به فراموش شدن بود یعنی اینکه: خدایان، بابل را از بار خود آزاد نخواهند نمود! این جمله، قول متداول بین تفرقه جویان یهود ساکن محله (کبر) بود که البته خیانت محسوب می گشت. یعقوب تصور نمی کرد آرامیها ساحل خلاف بهداشت کانال را دیده باشند. آنان ظاهراً از کنجکاوی حومه شهر و بازدید باغات سایه دار متمولین و معابر طبقات پست، خسته نمی شدند. یعقوب از سواری در مانده شده بود که آرامیها به نخلستانها رسیدند و در خنکی غروب، اسبهای خود را به تاخت آوردند و به زبانی شروع به صحبت کردند که یعقوب که از پشت سر آنان به زحمت می راند، هرچه گوش فرامی داشت نمی فهمید. آنگاه ملتفت شد که این زبان مادری آنهاست با اینکه آرامی را خیلی روان حرف می زدند. پس پیش خود یقین کرد این دو تن جاسوسند

و از سرزمین دوری هستند که آن سرزمین، مصر هم نمی تواند باشد. پیش خود قرار گذاشت که آنان را به محل خودشان برساند و موضوع را به نزدیکترین مرکز مأمورین شهرانی رموت خبر دهد. در این موقع وی موقع خم شدن مهمانان تازه متوجه شد که آنان چابک سوارند و موزه های نر می برپا دارند که با بندها و حلقه های چرمی استوار شده. در این موقع به یک نخلستان که فرقی از صدها نخلستان دیگر نداشت پیچ خوردند و در سایه زار آنجا تعداد دوازده اسب لاغر اندام مشابه به اسبهای آرامیان در حال استراحت دیده شد. چهار نفر که زیر لحاف راحت می کردند، برخاستند که بر تن کمان و ترکش داشتند و کلاه خودشان صورتشان را می پوشاند. پنجمین آنان مردی بود با موی خاکستری که برای گرفتن رکاب شمشیردار که فرمان به او کرد پیش آمد و کمانداران هم فوراً روپوشهای خود را لوله کردند و بر پشت زینها بستند. دو سیاح پیاده شدند و شمشیردار، سلاح خود را به مهتر پیر داد و آنگاه به یعقوب گفت: به طوری که می بینی، ما اسبهای خوب داریم ولی تصور نمی کنم شما بتوانید آنها را خریداری کنید: یعقوب اقیبی به ناگهان دچار بیم گشت زیرا دریافت که با دشمنان مسلحی روبرو است که یا مادها هستند یا پارسیها. آنان شاید موقع نزدیک شدن به حصار بابل به عنوان اسب فروش آمدند ولی دیگر اکنون اهمیاتی به نهان داشتن خود نمی کردند. و در چنین وضعی، یعقوب فکر کرد که شاید تنها امکان مختصری که برای او مانده این باشد که بتواند زنده برگردد. با این نظر رو به سوار نقابدار نمود و با دم زدنی که از خستگی سواری ناشی بود گفت: می بینم چارپایان بسیار خوب دارید و هر یکی از شما یک اسب یدکی دارد! خدمتکار نقابدار خنده ملایمی زد و دیگران که بدون تردید او را به نظر رهبر خود می دیدند خاموش بودند. یعقوب هم حدس زد که وی مقامی مهم دارد. آنگاه وی

خطاب به یعقوب چنین گفت: مرد بابلی، می بینم مادر تو احمقی نرزییده است، از شما ممنونم زیرا راه را به شهر خود به من نشان دادی. آنگاه دست خود را به نحوی که گویی شوخی می کند، به هوا تکان داد و افزود: هر چه برای خانواده یا طایفه ات می خواهی از من بخواه که موقع آمدن به بابل به تو ارزانی دارم! این را گفت و سوار اسب تازه نفسی شد و دیگران هم پشت سر او به راه افتادند و به سوی خارج بیشه روان شدند و در تابش شفق غروب بیشه ناپدید گشتند و یعقوب هنوز صدای سم اسبها را که در جاده رو به مشرق می تاختند می شنید.

موقعی که وی قاطر خود را راحت کرد و خود نفس راحتی کشید در کلماتی که از سرکرده که ناچار پارسی بوده شنید که می گفت «موقع آمدن به بابل» غور نمود. در هر صورت کاری که آنها کرده بودند، دور زدن قسمت اعظم باروی پانزده کیلومتری شهر بود که مدخلی غیر از دروازه های برنجی حراست شده نداشتند.

روز بعد، یعقوب سراغ ریموت سرپرست (ازاگیله) رفت و به تجارتخانه خود رهسپار شد و به عمال خود دستور داد ایلیل روسی را بانوسکوی آجریز پیدا کنند و رسیدگی نمایند آنان ظرف روز پیشین چه کارهایی کرده اند! پس از گزارش احوالی، خود آن دو را نزد یعقوب آوردند و خودش ایلیل را مورد استنطاق قرار داد. وی همه چیز را غیر از موضوع سکه های زر به او نقل کرد و خواندن عبارت را که در استهزاء به کوروش نوشته شده بود هم بگفت.

یعقوب اقبی خیلی بدگمان گردیده و همه را مرخص کرد و خود تنها به فکر فرورفت. پس عصادار عاموری و چتردار خود را پیش خواند و زیر آفتاب آرامانه از جاده زماره و از دروازه شرقی رو به کناره (کبر) نهاد و در آنجا، نعلین خود را درآورد و به عبادتگاه وارد شد که شیوخ در آنجا بر

وجه عادت منتظر بودند.

اینها خویشان مادری یعقوب و شیوخ طرفداران تجزیه بودند زیرا به قانون موسی و نحمیا تبعیت می کردند که آنان را از پیروی از قوانین دیگر باز می داشت و به معبد یهود می گرویدند گرچه پیشروان آنان این عمل را نکرده بودند. یعقوب به آنان خبر داد که او با چشمان خودش شخص کوروش پادشاه مادیان و پارسیان را بر سر پل جاده (ادد) دیده، حتی کوروش به شهر بابل درون از اگیله پا نهاده و لوحه استهزاء نبوتید را هم خوانده است و موقع عزیمت به او گفته است: هر چه برای خانواده یا طایفه ات می خواهی از من بخواه که موقع آمدن به بابل به تو ارزانی دارم! این صحبتها در معبد تاریک کنار رود بابل با نهایت آهستگی می شد. عقیده یعقوب این بود که آن هخامنشی ناشناسی که به موجب گواهی ایلیل روسبی خواندن بلد نبود قول خود را عمل خواهد کرد. آنگاه از شیوخ خاموش پرسید آیا میان همه خزاین، بزرگترینش کدامست؟ گفته شد ظروف زرین معبد است که بخت النصر ویران کننده بیت المقدس آنها را به غارت برد.

آنگاه با هم وردی خواندند و اخباری را که داشتند پیش اشعیا بردند. در ضمن از جاسوسان ریموت در کبر به او گزارش رسید که یهودیان باز سرگرم مواضع هستند و شایعه آمدن کوروش را منتشر می سازند و دم از بازگرفتن ظروف زرین بیت المقدس می زنند. ولی عقیده خود ریموت این بود که موضوع اهمیتی ندارد زیرا ابنیای یهود در سنوات گذشته هم شایعات هولناک در باب هجوم مآداها انتشار داده بودند که درست در نیامد. پس چنان اتفاقی نمی تواند رخ دهد. ولی ممکن است یهودیان آشفته و مایوسی که آرزوی بازگشت به بیت المقدس را دارند، آن ظروف متبرکه را از صندوق های کاخ بدزدند و به در برند. پس برای عبرت آنان

لازم است رهبران آنان با کندن پوستشان مجازات شوند و یعقوب اقبی که متفق هم هست از جمله آنان باشد. مگر بخت النصر قبل از وقت در خود بیت المقدس چنین درس عبرت نداده بود؟ بخت النصر که همواره فاتح می شد، معبد حکمران یهود یعنی صدقیار را طعمه آتش ساخت؛ اطفالش را در پیش چشمش کشت؛ سپس چشمهای خود او را سوزاند! خلاصه ریموت این نظر را به اطلاع بنویند رسانید.

آنچه بنویند پنهان می داشت!

بنویند در این تابستان کوشش می کرد خود را مجنون نمایان سازد. پس از جشن سال نو و در آخرین تابستان، قلمرو سلطنتش معمولاً از اطاقهای کاخ بیرون نمی رفت. داشت پیر می شد و در موارد نادر پذیرائی از علماء و سفراء، ریشی مصنوعی مجعد به صورت و طرز زلف سیاهی به پشت سر می بست. به موجب سنت معهود، حکمرانان آشوری لازم بود سیاه و هولناک دیده شوند؛ پس این سلسله کلدانی هم در هول انگیزی به تقلید از آنان می پرداخت. ترس از خدا و حکمران و دربارانش بود که مردم را در انقیاد نگه می داشت. این بیم و هراس، البته مخصوصاً در سنوات مجاعه و قحط اهمیت داشت بخصوص که این تابستان بسیار سخت بود. در این بین زریا ناظر معابد تطیر نمود که مردوک نسبت به کشور غضب کرده از اشاعه این مطلب، دو منظور داشتند: یکی ترساندن طبقات پایین مردم و دیگری برانگیختن آنان بر ضد روحانیان مردوک. زیرا آنان مردوک را متهم می ساختند که بنویند خدای نگهبان بابل را فراموش کرده. حقیقت اینکه درون حصار بابل، طبقه روحانی بر سر نفوذ میان مردم با دربار رقابت می کرد؛ حتی معبد و برج (اکور) بر ضد حکمران مسلح هم شد. غیر از روحانیان معبد مردوک، کسی دیگر بنویند را ترویج نمی کرد.

اینان مدعی بودند که وی مجذوب شده و بنابراین از مردم کناره می‌کند و منحصرأ به خدایان نامرئی می‌پردازد.

حقیقت این‌که، رفتار او چنین فکری را درباره‌اش ایجاد می‌نمود. سالها بابل را فراموش کرد و مدام در سرزمین مغربی ماوراء دو رود گشت و گذار می‌نمود و اوقات خود را با تعمیر قدیمی‌ترین بقاع متبرکه و کاوش و خواندن کتیبه‌ها می‌گذراند. در بیابان اقصای مغرب بابل، بدون علت معلوم، بنای شهری را آغاز کرد به نام (تما) و در آن معبد‌ها و کاخهای مجلل پی نهاد که مصالح آن توسط کاروان از بابل حمل می‌شد. (نبوئید با این غیبت خود از بابل البته اهمیت مردوک و روحانیان معبد او را کمتر می‌کرد و آنان هم مخالف او بودند). نبوئید در عمل جاده‌های بازرگانی دریائی را تعمیر می‌کرد تا خسارت بابل را در برابر فتوحات کوروش جبران کند، زیرا جاده‌های شمالی منتهی به اناتولی در مناطق بالای دو رود به تصرف پارسیان درآمده، مزارع حاصلخیز شمال و بقایای دولت آشوری، جزو قلمرو آنان شده بود و آنان خود را جانشین مادها می‌دانستند و مالک زمین‌های پهناور که نسبت به بابل اهمیت حیاتی داشت و بندرهای فیگی و فلسطینی می‌شدند. به همین طریق عیلامیها هم که تجدید حیات کرده بودند، به تصرف سرزمین‌های مصب دو رود که دلتای آن از نظر ماهیگیری و بندری مهم بود پرداختند.

شماره سپاهیان بابل، برابر سپاهیان دولت منقرض آشور بود. بلشصر در این امر اهتمام زیاد به کار برد. ولی نیروهای مسلح کلدانی، مهارت آشوریهای خشن و زیرک را در جنگ با متجندق نداشتند. عربهای آنها که مهیب و گرانقیمت بود، فقط در زمین هموار به درد می‌خورد. نیروهای کلد، فقط با همکاری مادها توانستند نینوا را تسخیر و ویران سازند. اکنون خود کوروش، سواران مادی در فرمان خود داشت. مدبران از گیله

ناچار بایست برای مبارزه با هخامنشیان آماده گردند. قلمرو بابلی بین دو شهر یارساگرد و همدان و دریای مدیترانه در واقع محاصره شده و خود بر سر راههای شرقی و غربی تجارتی واقع و مدبران شهر در صدد حفظ آن راهها بودند، و به اتفاق میان بابل و فراعنه اهمیت می دادند ولی قرعون مخصوصاً بعد از شکست کرزوس ترجیح می داد منتظر گردد و ببیند کدام حریف فرمانروای صحرای تاریخی بین النهرین خواهد گردید. روی همین اصل مصریها در آمدن هیتیها و هوریها و آشوریها و مادها، تماشاگر پیشروی یا احیاناً انحطاط آنان می شدند.

با این همه مصریها غیر از شرکت در جنگ آنچه می توانستند به بابل یاری کردند زیرا متوجه بودند که تا آن شهر مردوک بر ساحل فرات هست، هیچ مهاجم بیگانه نمی تواند به نیل نایل گردد.

نقشه کشان از اگیله گذشته، از پیمان دفاعی با مصر برای شکست دادن کوروش نقشه جنگی هم کشیدند که اساس آن بر پایه مستحکامات بخت النصر بود. اولاً دیوار ماد که میان دو رود کشیده شده بود، حایلی در محل شهر سیر 'تشکیل می داد و قوی تر از آن بود که سواران آنجا را معروض تاخت و تاز سازند و در وراء آن سپاهیان میدانی بلشصر در انتظار قتال بودند. پشت سر سپاهیان هم، شهر بابل به یک قلعه ناشکستی تحول یافته بود. پس مهاجمین بیگانه یعنی پارسیان و مادیان در برابر این مستحکامات مانند سگائیه و هوریه ناچار شکست می خوردند؛ به علاوه بابلیها خطای کرزوس را هم که بر ضد کوروش نیرو به کوهستان پارس فرستاد تکرار نکردند. گرچه بلشصر مغرور می خواست چنین اقدامی بکند ولی او را مانع شدند. خلاصه اینکه بابل با تجهیزات تمام قوای خود به انتظار پیشروی کوروش ایستاد ولی کوروش برخلاف انتظار شش سال